

به نام خدا

هنر و معنویت

از مجرای جان و قلم

سید نوید حلمی

انتشار این کتاب و اشتراک‌گذاری از آن، تنها با ذکر نام نویسنده و منبع مجاز می‌باشد و در غیر این صورت تخلف معنوی محسوب می‌گردد.

سید نوید حلمی

snhelmi.blog.ir

.۱

آنکس که هنر نمی‌فهمد
خدا نمی‌فهمد.

در تمام رنج‌ها دوام آورده‌ام
 دوام خواهم آورد،
 در تمام دردها.
 چرا که هنر خود بودن را می‌دانم.
 چرا که می‌دانم هر بار
 چگونه سر برآورم و بگویم:
 گور پدر سنت‌ها!
 گور پدر آیین‌ها!
 گور پدر عزا و ادا!
 گور پدر سال‌های نو!
 و همه حال‌های هوا!

در تمام ایام و ادوار دوام آورده‌ام،
 چرا که می‌دانستم کیستم؛
 من روحم،
 ذره‌ی خدا.
 و هیچ کس و هیچ چیز نمی‌تواند
 از آن خویش در آوردم.

این بار به صدای رسا
 فریاد می‌دارم
 تا ابد تا همیشه:
 گور پدر عزا و ادا!
 گور پدر سال‌های نو!
 گور پدر قدیم و جدید!

گور پدر دنیا!
من از آن توام.

بر هر جوینده‌ی راستین است که به کشف گوهر درونی خویش به هر رنج و مشقتی که باشد همت گمارد. سرانجام زمانش فرا می‌رسد تا یک جوینده‌ی حقیقی از شرع ورق به طریق حقیقی شناخت خویش قدم گذارد.

ابتدا نقل حدیث بزرگان و تفحص در کلمات حق، سپس کشف حقیقت در درون خویش و ماجرای خویش را دریافتن. اولی یک قدم، دومی هزار قدم بی‌انتها..

داستان روح
این داستان بی‌انتها.

تمام خرابی‌ها و رنج‌ها را به نام تو و برای تو تاب‌آوردن، ورنه این جهان و خلایقش که به یک تف هم نمی‌ارزند. تمام این‌ها را برای تو تاب‌آوردن.

از ما برآوردن، و از ایشان فروریختن. از ما برآوردن و از ایشان باز فروریختن. برآوردن و هرگز هرگز هرگز از برآوردن دست‌نکشیدن، و ایشان را از فروریختن. هر کس به طبع خویش.

تنها تو، به نام تو، برای تو.

جان به حقایق نیاز دارد، نه به احکام. حکم هرچند برای طبع خام دواست، و فرمان گرچه برای عقل شفاست، لیکن برای قلب، حقیقت نوشداروست و بر جان تنها حقیقت رواست.

قلب، خون تازه می‌خواهد، نه خون مرده‌ی مردابها و خوابها و سراپها. آب باید از سرچشمه بجوشد. آب تازه، آب روح. آب عشق، آب نَفَس. جان عاشق، زندگی می‌خواهد، رقص می‌خواهد، تپندگی و تپیدن می‌خواهد، نه فقه، نه شر، نه قفس.

" قلب، آزادی می‌خواهد.

و آزادی آن من است،

و در دامان من است.

پس به سویم این مردگی‌ها بها کنید.

بمیرید و هنر زنده شدن فرا آموزید."

چنین گفت عشق.

با آن نگاه خیره،

آن چشمان خون.

نیمی به بقا، نیمی به فنا. نیمی به رزم، نیمی به بزم. نیمی به هستی، نیمی به نیستی.
نیمی این و نیمی آن. ای آن در این ریخته! ای عدم موزون! ای حقیقت!

ای حقیقت! نوایت سوزناک و آستانت مرمر سرد آتشین! ای بی‌نام! جامت سروش
هوشیاری‌هاست. ما را در خود نابود کن و بود کن!

این‌چنین هنری که هر آینه از خویش برخاستن و از مرزها برگزشتن. این‌چنین هنری،
که نابودن و در عدم ناسودن. این‌چنین هنری جان را رواست.

از مرزها بیرون مشو، بالا رو! از مذهب‌ها بالا رو و از هر چه هست بالا رو! از حیوان بالا
رو و از انسان بالا رو، و آه ای روح! از روح بالا رو!

این‌چنین هنری
که هر آینه
از خویش برخاستن
و از مرزها برگزشتن.

در خرابات نشستن، راندن و به خویش خواندن. این کجی‌ها راست کردن، این دروغی‌های راست‌نمای تباه. آن تباهی‌ها آتش زدن و در دم آتشین خویش فرو دادن، و آنگاه برآوردن چون بالهای فرشتگان.

این ابلیسکان به ابلیسی خویش وا گذاشتن، آن نکومردان به نکومردی خویش. تا شری و نکویی روزی هر دو از خویش ملول آیند و راه حقیقی بجویند.

خسته و ملول و زار، آنگاه که روح به آستانه رسد، حقیقت کمر می‌شکند و غبار راه از پاهای تاول‌بسته می‌ستاند و مرهم می‌نهد و بر زخم‌ها بوسه می‌زند.

چون می‌روی حقیقت بدرقه‌ات می‌کند، و چون بازمی‌گردی به آغوش می‌گیرد و بارهای عظیم خویش بر دوش می‌نهد. این بار بادا تاب آری!

آنجا می‌روم که کارهاست. آنجا می‌روم که خارهاست و در میان خارها گلزارهاست. آنجا که درد بیشتر است و دشواری. آنجا می‌روم و مرا چنین هجرتی خوش است و عشق را چنین روان‌کردنی. پیش از آمدن چنین گفتم که آنجا می‌روم که درد است و جهل است و تاریکی است و غیبت است، و حال نیز چنین می‌خواهم و چنین می‌گویم. می‌روم آنجاها آتش تو بی‌فروزم. و چنین کردم و چنین خواهم کرد.

آنجاها می‌رویم، آن کوه‌های سخت، و بدانجا بر این امواج شوریده برخوایم نشست. آن روزهای سرد را تشنه‌ایم، و آن سختی‌ها را مشتاق‌ایم، به یافتن جان‌های خسته‌ی از خویش درمانده‌ی به جستجوی راه، به جستجوی تو. آنجا می‌رویم و از آنجا به همه جاییم.

آنجا می‌رویم که از آنجا آمده‌ایم، بدان سختی ناهموار، بدان وحشی رام‌نشده‌ی، بدان تلاطم جان‌گداز، بدان سرمای گرم! آنجا می‌رویم که عشق را شعله‌ها و زبان‌هاست. از زمهریر نمی‌اندیشیم و از آتش خوف نمی‌کنیم. در مرزهای آتشین می‌زی‌ایم و در این آتش‌ها می‌خندیم و می‌رقصیم و مست می‌کنیم و در مستی کار تو می‌کنیم.

ما راستان‌ایم
و ما را هنر چنین خراب‌بودنی‌ست،
خرابِ بودن.

در عمق ره سپردن و در عمق جان بردن.
در عمق غنودن و در عمق برخاستن.
در عمق مردن و در عمق به میلاد نو برآمدن.

من آن بیرون‌ها هیچ نمی‌بینم،
و این درون‌ها جز هیچ نمی‌بینم.
هیچ که در درون می‌تند و در بیرون به پیش می‌تازد.

بازمی‌گردیم و جهان را بازمی‌گردانیم.

تا دمدمان صبح تاب آوردن
تا مرگ،
و آنگاه بازگشتن.

نه همیشه در میان جمع، نه همیشه به کناره. هنر گوش فرادادن به هرآنچه خواننده می‌شویم. هنر عشق را دریافتن و به شکلی که دوست می‌داریم به بیرون از خود جاری کردن. به شکلی خلاق، نو، قائم‌به‌ذات و منحصربه‌فرد، چنان چون خود روح، چنان چون خود عشق.

هنر را آن نمی‌کند که می‌بیند یا می‌شنود، هنر از آن اوست که دیده‌ها و شنیده‌ها و کشف‌ها و شهودها و دریافته‌ها را به شیوه‌ی خود، از پس وسعت تجربه‌های سخت و اعماق آزمونهای زندگی، به زندگی تقدیم می‌دارد. چنان سالکان و واصلین حقیقی زندگی که زندگی را از مجرای جان خویش به زندگی باز می‌گرداندند.

باید چیزی آموخت، از سر عشق، کاری کرد بی‌مُت، نو، از ته دل. باید به راه افتاد، از درون، در بیرون. باید برخاست، در هر دو سو، و به هر شکلی که نیک می‌دانیم و به هر شیوه‌ی ای که می‌توانیم به زندگی هدیه دهیم. بسیار از زندگی ستانده‌ایم، حال وقت بازگرداندن هدیه‌هاست. حال زمانه‌ی بخشیدن است.

من کیستم؟ رهگذری ناشناس، مسافری شوریده، و شاید شاعری دوری‌گزیده. دوری‌گزیده؟ از چه؟ از خویش، از خلق، از خویش خلق، از خلق خویش. و چنین در خاموشی خویش را خلق می‌کنم هر دم. هر لحظه خویش‌های نو برمی‌آرم. چرا که آن خویش که در لحظه‌ی پیش از این می‌زیست حالی به تمامی رخت بر بسته است!

من کیستم؟ عاشقی، اگر بتوانم بر خویش چنین لقب بلندآوازه دهم. اگر بتوانم بر خداوند آن معشوق تمام و آن والاترین عاشق جسارتی کنم، منم عاشقی، و شاید نیک‌تر که بدین بسنده کنم؛ رهگذری ناشناس، مسافری شوریده، و شاید، شاید شاعری دوری‌گزیده. هرچند شعر و پعر نمی‌دانم و با شاعران میانه‌ام نیست. میانه‌ام با خداست، داستانم خداست و کار و بارم خداست. کوچکی که کار بزرگی می‌کند.

سخن نمی‌دانم، مستی چرا. با اندوه بیگانه‌ام، هرچند سخت‌ترین‌هاشان را به دل دارم. هنر نمی‌دانم، هرچند به برترین‌هاش مجهّز، یعنی خدمت تو. زمین نمی‌دانم، هرچند تکتک ذراتش را زیسته‌ام. زمان نمی‌دانم، هرچند فرمانش می‌رانم. عشق را هم نمی‌دانم و خدا را نمی‌دانم، هرچند جز کارش نمی‌کنم.

من کیستم؟ رهگذری، مسافری، خادمی، کوچکی، برگی، بادی، هیچکسی.

بگو بر خستگان و از راه ماندگان چگونه می‌توان مرهم بود؟
نه بر مستضعفان لاشی‌صفت دنیاندردهی از دیوارها بالاروندگان.
تنها بگو بر خستگان و دردمندان حقیقی چگونه مرهم می‌توان بود؟
بگو بر خفتگان در آستان بیداری چگونه مرهم می‌توان بود؟
نه بر خودبه‌خواب‌زدگان تشنه‌ی دنیا.

بگو بر جهان چگونه آستانه می‌توان بود
بر خشم‌دیدگان چشم‌بسته‌ی سختی‌کشیده؟
نه بر ظریفان حقیر نازدیده‌ی پست
نه بر ابلیمان روحانی‌نمای کودک زار.

بر روحانیون خفته می‌خواهم بانگ بیداری باشم
نه بر ابلیمان و سروشان شرّ بیداری‌نما!

آفتاب را می‌خواهم
و موسیقی را
و نور را
بر محتاجان حقیقی‌اش.

بمیرد هر کس برای ذرّهای از خلق به پیش حق می‌زارد.
حق برای حق. خلق چه کس است؟
عارف به دار خوش‌تر چون حق به خلق می‌بازد.
عارف هوا، به دار خوش‌تر.

حقیقت مداوماً روح را به چالش زندگی می‌طلبد. عشق مداوماً روح را به شناخت بیشتر خویش فرامی‌خواند: حال یک گام پیش‌تر، یک گام پیش‌تر، یک گام پیش‌تر..

اگر امروز همان‌ایم که دیروز بودیم، یعنی در دیروزیم. اگر امروز خود را نمی‌شناسیم و همه چیز ناآشناست، یعنی تغییر کرده‌ایم و همه چیز به مرور آشنا خواهد شد.

تنها علاقمند به تغییر می‌تواند سر از تلاطمات زندگی به سلامت بیرون بیاورد. تنها او که در حال تغییر است زنده است. او که تسلیم است در تغییر است و تسلیم در آغوش روح الهی خود زندگی‌ست.

عشق چنین نیست که بنشیند و مجیزش گوید. عشق چنین نیست که انتظارش کشی تا در حقت لطفی کند و تو را به خویش کشد. عشق چنین هرزگی‌ها نمی‌شناسد، چنین حرص و هوس‌ها نمی‌داند. عشق چنین است که بر خیزی و کارش کنی.

تو عشق را قمار نمی‌کنی،
عشق تو را قمار کرده است.
این بازی اوست.

خلق قصد حق می‌کند. سوء قصد حق می‌کند خلق. من از این‌ها می‌گریزم بادپا، من این‌ها به هیچ می‌گیرم. من از هیچ خاسته همه چیز به هیچ می‌گیرم و بادپا می‌گریزم.

من بذرها کاشته از خاک‌ها افراشته، از خاک‌ها می‌گریزم.
من خواب‌ها دیده از خواب‌ها برخاسته، از خواب‌ها می‌گریزم.
از عام‌ها می‌گریزم، از خاص‌ها می‌گریزم و از پیغام‌ها و نام‌ها.
من از فصل‌ها می‌گریزم، از وصل‌ها می‌گریزم و در خانه‌ی بی‌نام خویش از تمام هستی و نیستی خویش می‌گریزم.

همه‌ی آنچه در بیرون می‌بینم، چشم می‌بندم و در حافظه‌ی الهی خویش پاک می‌کنم،
و بر صحنه‌ی چشمان بسته، جهان تازه‌ای خلق می‌کنم. همه‌ی این‌ها را که نمی‌خواهم،
به جوب خدا می‌ریزم، و همه‌ی آنچه می‌خواهم -زیبا و رعنا و پرآوا- بر قلب خویش
فرامی‌خوانم و از قلب خویش در تمام عالم روان می‌کنم.

امروز اینجا چشم می‌بندم و می‌گذرم،
فردا باد رویاهای مرا بر شما خواهد وزید.

مگر که قلب از تپیدن بایستد که زیباییات نبیند. مگر آسمان فرو ریزد و طومار زمین و زمان در هم پیچیده شود، که چشم شکوه مرتفع به خاک افتاده‌ات را نبیند و قلب از عمق تواضع سربه‌فلک‌کشیده‌ی جانت دیوانه نشود.

زمین هیچ و زمان هیچ، عوالم همه در کف دست، همه هیچ، همه باد! تو لیکن ای بادشاه، تو همه! تنها تو، تنها برای تو، بر زخم‌ها می‌توان مرهم نهاد و بر جوی‌های روان خون فرداروز شهرهای زیبا بنا کرد. دردها می‌گذرند و اشک‌ها و لبخندها، اما تو نمی‌گذری، ای در گذر مانا! چرا که تو جانی، جهانی، اشکی، خونی، خنده‌ای، و فتحی بر دروازه‌ی هر شکست سهمگیر، و میلاد نویی، و برکتی بر هر جان که می‌بخشد و جز هیچ نمی‌ستاند.

مگر که قلب از تپیدن بایستد،
که پس از آن نیز خواهد دید!

این عشق همچنان بی‌محابا ادامه به پیش می‌تازد. عشق، این هنر ظریف و بی‌مثال خداوندی. وفا کنی، وفا می‌بینی و طعم وصال می‌چشی. جفا کنی و بذر فراق بپراکنی، جفا می‌بینی و در آتش خود می‌سوزی. قانون عشق چنین است: یکی ستاندی، هزار از تو ستانده شود. و صد هزار از شما گرچه با یک عشق برابر نیست، باری هزار، مثالی که مکافات عمل بدانی.

و عشق را انتقام در کار نیست، تنها پاسخ عمل است. یک ضربه زدی، هزار ضربه نوشیدی. یکی جان ستاندی، هزار جان ستانده شد. بهوش باش، عشق را پیشه کن، جهات عشق را مراقب باش، که بس بی‌جهت است.

رنج، بیداری‌ست. اشک، خنده است. عشق، بی‌طرف است. بی‌طرفی، طرف خداست. و عشق هرگاه که بگوید بس است، آن زمان بس است.

مستی اینک آرام می‌گیرد، و با عبور از طغیان‌های جان به کرانه می‌رسد. امواج خروشان را، و جان را، سرمنزل حق بود. طغیان بیهوده جان‌ها نستاند، چراکه هرچه ستاندنی باید ستانده می‌شد و هرچه بخشیدنی بخشیده.

جان به بالا می‌رود و از چرخ بالا می‌پرد، و در این چرخ نیز کس بیهوده گم نیست. هیچ کس گم نیست و سرانجام هر جان آشوبیده از پس افتادن‌ها و برخاستن‌ها به طریق ابدی فراخوانده می‌شود و راه می‌یابد و نخستین گام‌های لرزان خویش را برمی‌نهد.

از میان سرزمین‌ها گذشتیم، لنگرها انداختیم و لنگرها گرفتیم. از آسمان‌ها گذشتیم، بال‌ها بستیم و بال‌ها گشودیم. تاریخ یک چرخ کامل زد و سرانجام بدانجا روان شدیم که نخست از آنجا آمده بودیم. این بار در آنجاییم که سرزمین ما بود و خود برساخته بودیمش و همه چیزش را از الف خود برافراشته بودیم. دوباره اینجاییم، از نو، تا نو نوتر کنیم و اینجا اینجاتر.

این ایستگاه ابدی، در اینجا خانه‌ای خواهیم ساخت، در خانه خانه‌ای نو، با آغوش‌های گرم و استوار، و در اینجا از معبد درون خویش، معبدی برخواهیم آورد، و از آن به همه جا روان خواهیم شد. ما فرزندان راه ابدی، مبارزان طریق موسیقی و نور، بدینجا فراخوانده شده‌ایم و در این لنگرگاه آسمانی، تخت و بخت خویش برپا می‌کنیم.

آرام آرام فرو می‌ریزد و آهسته‌آهسته جذب جان می‌شود. به یکباره نیست، که به یکبارگی جان به هدر دادن است. عشق نخست به نرمی آغوش می‌گشاید، و آنگاه از آتش‌هاش گریزی نیست. عشق، آرام سوختن است.

نخست شعله‌ها نرم‌اند و گرم‌اند و پذیرا، و آنگاه توفناک. این توفناکی را گریزی نیست. آن فراق را گریزی نبود، این وصال را گریزی نیست. این هم‌آغوشی و در آغوش خموشی و ناله در جان زدن و به رضا اشک ریختن را گریزی نیست.

از رفتن گریزی نیست. هیچ جا خانه‌ی روح نیست جز هیچ‌جا! عشق دلدادگی‌ست. عشق سرگشتگی‌ست. عشق، خونکردن است. عشق جز به عشق به هیچ چیز خونکردن است.

عشق آتش است و آرامش است و نور است و جنگ است و موسیقی‌ست و صفا، و آفتاب است در فروترینِ ظلمات، و آسمان است آنگاه که جز زمین به چشم نمی‌آید و آزادی‌ست در آن زمان که آزادی کلمه‌ای از یاد رفته است.

عشق، ستم است. چنین ستمی بر خویش روا داشتن رواست. عشق رنج است، این رنج آزادی‌بخش. عشق نان نیست، آزادی‌ست، نانش نیز در آزادی‌ست.

در آغوش هم بیچید و بسوزید و فرو بریزید ای عشاق، و فرزندان نو به دنیا آورید. نهراسید از فرزندان عشق و نهراسید از آنچه به دنیا گام می‌نهد، بلکه جهان را برافروزد و پرچم رویاهای نو برافرازد.

در آغوش هم بیچید ای عشاق
این فرصت گریزپا گرامی بدارید.

اینجا آمدم. شب بود، تاریکی بود، حجاب بود. عشق نبود، موسیقی نبود، زندگی نبود. عاشق بودم، شب بودم، معنای زندگی بودم. نور شدم، حجابش افکندم. موسیقی شدم و به همه سو باریدم.

تا اینجا بودم، از این نیز بالاتر روم. به خشکی نیندیشیدم، به تلخی نیندیشیدم. بر چهره‌ی خفتگان ننگریستم و راه خفتگان به هیچ نگرفتم. رقصیدم و رقصان از این معبر و دروازه‌ی تار گذشتم، تا آن سرزمین که مرا به خود می‌خواند.

اینجا آمدم، گل بود و گلزار. گل و گلستان به بار آوردم. مرد نبود و زن نبود. از سختی جان خویش و خموشی‌هاش مرد ساختم و از نرمی و پیچ و تاب‌های چو بادش زن برآوردم. شک بود، ایمانش کردم. مرگ بود، زاییدمش و زندگی‌اش کردم. شرک بود و نفرت و انزوا. بوسیدمش به تلخ‌جانی، شیرین‌روان‌اش وحدت و دوستداری و مرافقت عطا کردم.

خدا نبود، و چون خدا نبود هیچ چیز نبود.
یار خدا بودم، همه چیزش بخشیدم.

سنگینی چیست؟ بشکند و فرو ریزد! سیاهی چیست و سردی، که به زیبایی هجوم می‌آرد و طلب نکبت می‌کند؟ باشد بر طلب تو، پلشتی و نکبت از آن تو باد! این آرزو برآورده شود، بلکه آتشات زند تا در آتش خویش از نکبت خویش خلاص شوی! باری همه‌ی آرزوها و نکبت‌ها برآورده باد!

باشد این جهان از آن تو! آن جهان هم از آن تو! بهشت می‌خواهی، پس دوزخ‌اش نیز خواستی. این بهشت و این دوزخ از آن تو باد! نور خواستی، ظلمت‌ش نیز طلبیدی، این نور و این ظلمت ارزانی تو باد!

صافی چیست؟ کمر راست کند و فراز گیرد! شادی چیست و ترنم چیست و نوای آب در بلندای کوهسار؟ غلغل زند و شتاب گیرد و بر فرق زمان فرو ریزد!

جان عاشق در حماسه می‌زید. جبن نمی‌داند، عقل نمی‌خواند، هراس نمی‌شناسد، مرز نمی‌فهمد. جان عاشق روانه است، سکون نمی‌داند و سکنا نمی‌داند.

شریعت در تغییر است، طریقت در تبدیل است. معرفت خرد تابان دل است و حقیقت گرچه یکی‌ست ولیکن هم‌اره در تحویل است. ادراک عاشقان در لحظه جاری است. آشیانه‌ی جان عاشقان خداست. عاشقان بادسواران قلّه‌آشیان‌اند.

مغرب مشرق است و شمال جنوب. حقیقت بی‌جهت است و در هر لحظه از یک سو می‌دمد. قبله‌یاب، جان عاشق است. قبله در تغییر است و سوی حقیقی‌اش در جهت دل است.

آیا این عشق مرا هرگز رها می‌کند؟ نه مرا رها نمی‌کند. می‌گذارد تا آزادی را تا به تمامی بزی‌ام. می‌گذارد تا خود را پوچ کنم در هر دو دست - دست عقل و دست عشق - و تنها دیگران را ببینم و تنها تو را در دیگران ببینم، و عشوه‌های تو را در پیچ‌وتاب‌های دیگران.

این عشق مرا رها نمی‌کند. می‌نوشم رها کند، وصل دگر می‌بخشد. هوشیاری پیشه می‌کنم رها کند، وصل دیگر می‌بخشد. تقوا پیشه می‌کنم، وصل دگر می‌بخشد. توبه می‌شکنم رها کند، وصل دگر می‌بخشد.

من این وصل‌ها چگونه قدر بدانم؟
 من این عشق‌ها چگونه سپاس گویم؟
 من اینها را هیچ نمی‌دانم.

گریزان‌اند از حقیقت، چون به صورت دل بسته‌اند. گریزان‌اند از کلام خوشان، چون به اندوهگینان و به عارفان ظلمت دل بسته‌اند. از خویش گریزان‌اند، زین سبب است این همه به دیگران آویخته.

از موسیقی گریزان‌اند، چون به نواهای کهنه دل بسته‌اند. موسیقی نویی‌ست. از هنر گریزان‌اند، چون هنر تغییر مدام است، و از تغییر گریزان‌اند، چون تغییر رسم بی‌رسمان است. بی‌رسمی، رسم جسوران است. صوفیان هوایند و هوشان بی‌هوست.

به خود می‌خوانم و از خود وا می‌کنم. می‌پندار که به اینجا آمدی به خود آمدی. از اینجا نیز رانده شدی تا باری از زندگی تحفه‌هایی از تجربه برای خویش به کف آری، و آنها همه به کف زندگی باز پس دهی. باز خوانده خواهی شد و باز رانده، به هزار و صدهزار بار، تا آن بار که به خدمت و به افتادگی قدم در پیش نهی، به معبد زندگی.

چنین رنجی که هستی می‌زاید. عبوری خاموش از ناکجا به میانه‌ی جان که هزار رگ می‌درد و هزار رگ می‌زاید. چنین زایشی از نیستی، آنگاه که خود را به تمامی بدان واداده‌ای و حقیقت هر دم از تو هزار شکل نو می‌زاید.

ای فرزند حقیقت! ای فرزند خدا! این پیوند دیرینه به یاد آر و خود را به تمامی به دستان طرب‌آلوده‌ی عشق واگذار. بگذار این آلودگی تو را از تو بیالاید و خلاص کند. خود را به عشق بیالای، به حقیقت و به تقدیر محتوم خویش، که از خدا برنشسته و جز به خدا برنمی‌خیزاند.

دنیا می‌لرزاند و منکوب می‌کند. دنیوی حسرت می‌کشد که وه چه قدرتی، چه منزلتی! حریص آه می‌کشد و تمنای بیشتر می‌کند. خفته در خواب فروتر می‌شود. خشمگین سرختر می‌شود و داغ می‌طلبد. عاشق به هیچ می‌گیرد و خرم می‌گذرد، چنانکه هرگز دنیا نبوده و نخواهد بود.

دنیا می‌کشد و خون‌بها می‌گیرد، از طفلان دنیا و طفیلیان دنیا. عاشق تماشا می‌کند، این دامن بیرون‌کشیده، و رقصان می‌گذرد. به حقیقت بگویم؛ او هست، این دنیا است که می‌گذرد، در نوار به‌خاک‌مالیده‌ی دامان او .

خود را به نام خدا فریفته‌اند، این حریصان. از قونیه تا قم، از مکه تا کربلا، از واتیکان تا اورشلیم، از بودگایا تا لهاسا. از هزار جا به هزار جا. خود را به نام خدا فریفته‌اند، و خلق را، تمام حریصان.

هزار دشمن و یک دوست،
همین یک دوست بس.

آه سرانجام این لحظه‌ی ناب که جان اوج می‌گیرد و زبان، و زبان با جان یکی می‌شود و هم آن بر قلم جاری می‌کند که هست؛ کلام او. درست در این لحظه که آفریده با آفریدگار یکی می‌شود و آفرینش جاری می‌گردد. لحظه‌ی ناب ماقبل‌زمان خلقت؛ درست همین لحظه، همین جا.

نوای بلند آزادی؛ عشق. نوای بلند عدالت؛ همین که جاریست بر زمین. آواز رسای خداوند بر زمین، در هر ثانیه، در هر دل؛ بیایید ای آلودگان و برکت یابید، و ای زهدپیشگان و ای مفسدان و مختلسان وهم و پروا، بمیرید و در دادگهان عدل الهی، تواضع و محبت و یاری بیابید.

این روحانیون، این شیاطین ملبّس رنگارنگ، گفتا یک دو روزی خوش باشند، فردا حصر و حبس و تعزیر و غرامت، به دستان خویش. و این مردمان، یک دو روزی از کردهی ناصواب خویش در رنج و ندامت، فرداشان شادی و نعمات.

بلند باد آوازهات ای عشق،
و کوتاه و کوفته باد آوازهات
ای غم و ای گوشه‌های نفرت و شکوه و انزوا.

دست را با دست نگاه می‌دارم، مباد رقصش عبور مهیبت از جانم را رسوا کند. دست را با دست نگاه می‌دارم، کس نفهمد چه در جانم می‌گذرد، هرچند دوست راز دل دوست می‌داند و به رو نمی‌زند.

بر این ارتفاع مهیب می‌لرزم. هرگز اینجا نبوده‌ام. بر جاده‌های باریک همچو مو می‌گذرم. دست را با دست نگاه می‌دارم، مباد عریان کند راز در پرده را. هرچند نزد دوست عریانم. دوست می‌داند و به رو نمی‌زند.

من خوار می‌گذرم، من ذلیل و ناتوان از این همه حرکت عظیم در جانم. من خود را به تو واسپرده، لرزان بر این ارتفاع مهیب می‌گذرم. آه خدایا، دوست راز دوست می‌داند و من دست را با دست نگاه می‌دارم.

و داستانی عاشقانه صورت می‌بندد، باطنش را پیش‌تر بسته بود؛ تو را دیدن و تو را
تمنّا کردن. آنگاه که در صورت محو می‌شوی، در باطن برپایی. تو را در باطن دیدن و در
صورت برپا کردن.

هنر تو را دوست داشتن، تو را تجسم بخشیدن و به صورت درآوردن، به صوت؛ کلمه. تو
را به وادی کلام کشیدن، این ناممکن‌ترین انقلاب زمان، و چنین انقلابی! من تو را در
خود انقلاب کردم و این انفجار به بیرون پاشیدم؛ انقلاب عشق.

از کوچهای به کوچهای، گویی از قاره‌ای به قاره‌ای. از پرده‌ای به پرده‌ای، از جهانی به جهانی. در هر قدم یک حماسه؛ در هر قدم یک جنگ، در هر قدم یک صلح، در هر قدم یک وصال و یک فراق. هر قدم یک عالمی‌ست، و زنده ماندن در این ارتفاع مهیب تهووری عظیم می‌طلبد، و قلبی که طاقت کوه دارد و آرامش اقیانوس، چابکی باد و تواضع خاک.

چشم و گوشت را می‌بندی، آنگاه که می‌پنداری برترینی و همه باید به راه تو بیایند. چشم‌وگوش‌بسته‌ای، کوری و کری، و در انزوای خویش به مقامات وهم‌آلود خویش حبسی. هنر نمی‌دانی و زیستن نمی‌دانی، و آنگاه در این نادانی می‌پنداری بر ثریایی و همه دیگران باید به راه تو بیایند، در حالیکه تو هرگز هیچ راهی نرفته‌ای.

هنر تنها نزد تو نیست، هیچ چیز نزد تو نیست. تو پیش از ابتدایی، و حال بر توست تا از دنیا بیاموزی و گام نخست خویش را برداری. این صفر تاریخ توست.

توهم عمیق تنزه و جهل مرگب عقل؛ آنگاه که من اینم و تغییر نخواهم کرد! هر که خود بر حق پنداشت دیری نپایید که دود شد و خاکسترش بر باد. پندار خفتگان و گفتار خفتگان و کردار خفتگان؛ جنازگان معاش پست و بقای هرزه.

مرگ می‌بلعد و زندگی می‌زاید. انسان می‌ستاند و روح می‌بخشد. قدرت می‌چلاند و عشق می‌گسترده. ابلیس زوزه می‌کشد در گوشه‌های تار، شاید که آواز خداوند به گوش‌ها نرسد. ای نادانسته دانش طرب! ای ننوشیده باده‌ی جان! ای کرا! این آواز از درون است.

از آسمان باد تبدل می‌وزد. هنگامی تحویل است و خموشان با فانوس انتقال در شب تیره می‌گردند. هنگامی دستها در دستها، و آغوشهای تنگ، و بوسه‌های نور و فروریختن حجاب ظلمت.

هنگامی تعویض جامه‌ها، بیداری روح در جسم و از این مردگی برخاستن. چنان بر صحنه است و چنین در کار! سرانجام عرق مردان دل ثمر می‌دهد و عقیده شرمسار تاریخ پست خویش نفس آخر خواهد کشید و حقیقت از خاکستر برخواهد خاست.

هنگامی تغییر است
و خموشان
با فانوس انتقال
در شب تیره می‌گردند.

چه کوچک می‌باید بود که بر تخت سترگ قدرت جا شد، و چه بزرگ که بر سر سوزن عشق.

هر کس به عقیده جان داد، بار دیگر به رقص برخیزد. هر کر آخر شنوا شود و هر کور
آخر بینا. هر کس پوچ مرد، بار دیگر برخیزد تا پرمیوه بزید. هر خواب آخر بیدار شود. هر
خشک‌کام، آخر لب تر کند و عالمی از مستی خویش بجنباند. هر بی‌هنر آخر گوهر
خویش پیدا کند و به عالم بتاباند.

از کلام محض بخار نخیزد، بخار از دل است. دل اگر زنده است، بی‌کلام نیز می‌جوشد و
می‌جوشاند. عوالم از زنده‌دلان برپایند. تنها مستان دل با حق محشورند، زمین از ایشان
چرخان است و محشر از ایشان در خروش. امروز و اینجا، فردا و آنجا، زمانی در کار
نیست؛ عشق بی‌زمان جاریست.

به عمق تاریخ رفتن و خویش را بازشناختن؛ خویش را یابیدن، و در امتداد خویش برخاستن و بال گشودن. در خون خویش غلتیدن و از خون خویش برخاستن، چو ترانه‌ای ناگاه، چو شاهینی بی‌زمین. کلمه! ای تپش جاویدان! ای خون سرخ انار! از تو هرگز بازنایستادم، و این بار به تقدیری خوش‌تر، خموش‌تر، پرخروش‌تر باز می‌گردم.

آواز بازگشت، اگرکه سرزمین نور آغوش بگشاید، و به کلبه‌ای و لقمه‌ای نان و شراب، خادم کوچک خویش به جان پذیرا شود. پیمان دل به جا آوردم و خانه‌ی دیوان فروسوزاندم و حال به منزل خویش ترانه‌ها نو کنم و وصل‌ها تازه کنم.

آسمان را تابیدن به پیمانه‌ی عشق، و زمین را از خون سرخ انار سیراب کردن، به پیمان نور. خورشید را در خویش جستن، و از خویش برون افکندن، و خواب را دیدن و با مضراب نواختن. از رویاها جامی شایسته‌ی سرمستی بهر مردمان هدیه آوردن. از اندوه روی برگرداندن و از ترس و عذاب، و زهد را به صلابه‌ی وجد کشیدن.

مست کن! آرام باش! بیندیش! بنگر! بیدار باش، با چشم دل. ظرفات را بشناس، خودت را بشناس. بال‌هایت را تا آنجا که میسر است بگشا، نه کم و نه افزون. خدا با توست، مهراس، خدا را در کنار خویش پیدا کن، به هر شکل ممکن و به هر جای میسر؛ در آغوش یار، در میخانه، در بازار، در هنگامه‌ی آواز جغد در تاریکی و پرواز تیز عقاب در ارتفاعات روشن ناممکن. در جلگه و در ارتفاع، مهراس، خدا با توست و به انتظار توست تا از غیاب خویش به در آیی و ظهور کنی.

هنر کن، خدا را در کنار خویش بیاب، و به هر طریق ممکن به جهان جاری کن. خلّاق شو، تا خالق به خود راحت دهد.

مردمان آهسته‌آهسته به خواب می‌روند و شب آهسته‌آهسته روشن می‌شود. خاموشان آرام‌آرام حجره‌های خلوت و کار ترک می‌کنند و از راهروهای رخشان می‌گذرند و در کوچه‌های باریک شهر و در میادین نادیدنی به دیدار می‌رسند. خاموشان با مشعل‌های خرد و بیداری در دست، به رقص برمی‌خیزند. خورشیدان روز و مشعل‌داران شب، تا چرخ بچرخد و بشر نو شود.

جامها بالا می‌رود و خون طرب به جوش می‌آید، ظلمت پیراهن می‌درد و دیوان و آمال شوم و سرابهای فکر، به سردابها و سراچه‌های تلخ دوزخ روانه می‌گردند تا در آتش خدا از خویش پاک شوند.

خروش خاموشی‌ست،
و آنچه بر صحنه است دیری نمی‌پاید.

آنکه خم شود به دستگیری کمتر از خود، آنکه سر به زیر کند، تن به زیر کند، نه به سجده‌ی ترس و اوهام و عذاب، نه چون بزدلان، که همچو دلیران تن فرو کشد به دستگیری آنکه نمی‌تواند، بهر او بهشت‌ها سر خم می‌کنند و آسمان‌ها دامن می‌شکنند و به رقص در می‌آیند و آغوش می‌گشایند.

آنکه عربده‌کشی کند، و دامن و پرچم این و آن آتش زند و عوعو و عرعر کند و از دیوارها بالا رود، ادعا و تظاهر و زاهدی و بوزینگی کند، چنین پست و حقیر و «گریزان» - چنان که دیدید و خواهید دید - به زباله‌دان تاریخ تن و جان بی‌مایه خواهد سپرد.

مرد باش! مرد نیستی، زن باش! اخته مباش، «هم خر و هم خدا» مباش! هم این و هم آن نباش، که نه این و نه آن خواهی بود. دلیر باش! هر که هستی، زنده باش، دستگیر باش. دست مگیر به اطاعت از خود، دست بگیر به نجات و به آزادی، که آزادی نجات است. ورنه آزادی نباشد، نان باشد، آن نان نجس است، آن نان حرام است و آن نان که بی آزادی از حلقوم فرو رود، دوزخ است و فساد است و سرنگونی‌ست.

آنکس که تجربه نمی‌کند، به نو شدن خطر نمی‌کند، به تغییر جان نمی‌دهد، او مرده است حتی اگر که پندار زنده‌بودن کند. آنکس که سره از ناسره نمی‌شناسد و چپ را با راست می‌خواهد و خدا را با خرما، او مرده است حتی اگر پندار زنده‌بودن کند.

شنیدن سخت است، گریختن آسان است. حق سخت است بر طبع نازکشیده. به تجربه‌کردن خطر کن! به زندگی‌کردن خطر کن! به آفتاب خطر کن و به موسیقی و نواهای نو! به آسمان خطر کن! به زمین خطر کن! خطر کن! بیامیز! بیاموز! زندگی خطرکردن است. زندگی آمیختن، آموختن است.

به درد خوش آمدی، به دروازه‌ی درک. خداحافظ ای کودکی و خوش باشی! خداحافظ ای نمی‌آموزم و می‌ترسم از آموختن! خداحافظ ای ترس از زیستن! خداحافظ ای ترس از گناه، ترس از کارما و ترس از هر چه که بین من و زیستن حجاب است! خداحافظ ای ترس از آمیختن، ترس از زندگی! خداحافظ ای محبت دروغین، ای نمایش رحم!

خداحافظ ای صوفی درون، و سلام بر تو ای سالک امواج مهیب زندگی! خداحافظ ای تصاویر و عکس‌ها و ای جلوه‌های من خواب‌مانده! سلام ای واقعیت زنده! سلام ای حقیقت رخشنده در پیچ و تاب روزهای شگرف و شبهای طولانی سخت! سلام ای خاموشی رشید قدکشیده به بی‌نهایت!

خداحافظ ای احساس‌های خوب و آنی، ای رهگذران عواطف خام! خداحافظ ای جعل با جلوه‌های رنگارنگت و استادان دروغین شیرین‌گویت! خداحافظ ای سروشان خوابهای کودکی! خداحافظ ای شیرین‌خفتگی‌ها و ای بوسه‌های نوپایی به صورت عشق! خداحافظ ای وصل‌های شیرین وهم! سلام ای استادان حق! سلام ای کندن، رفتن و نو شدن! سلام ای عرق‌ریزان روح و سلام ای فصل راستین رشد و روشنی. سلام ای زندگی!

به درد خوش آمدی،
به دروازه‌ی درک.

.۴۷

ای بر بلندای بلند،
هرآینه که کوتاه شوی!

آنکه راه بسیاری رفته می‌پندارد که هیچ نرفته، آنکه راه اندکی رفته می‌پندارد بسیار رفته و به آخر خطّ نزدیک است. آخری نیست، هم این و هم آن هیچ است. هیچ کمالی نیست، که هماره پلّه‌ای بالای پلّه‌هاست. لیکن آنکه می‌پندارد هیچ نرفته فروتن است و به بلوغ رسیده، و آنکه می‌پندارد بسیار رفته متکبر و کودک است.

این که دیگران را به راه خود بیاورم کودکی‌ست. این که دیگران را به راه خود وانهم و زندگی و مردمان را و طریقه‌ی جنبش جان‌ها را به راه خویش نظاره کنم، این عظمت است، عظمتی در چنّته‌ی اندکان.

من از متن نمی‌گویم، از بطن می‌گویم. سخن از دل است، از گِل نیست. من دم دل می‌زنم، زین سبب است پیرامونم خلوت است. جلوه‌ی پایین کشته‌ام تا جلوه‌ی بالا گیرم. از روز رو گرفته‌ام تا در شب بدرخشم. تصویر نمی‌دانم، از نور قرن‌هاست جان برده‌ام. تنها صدا می‌دانم، تنها صدا می‌رانم.

من شعر نمی‌دانم،
از لامکان صفحه می‌خوانم.

پیروزی بزرگ آن است که شکست بزرگ به همراه آورد. آه ای شکست بزرگ! ای فروریختن! آه ای زوال! بیا و ما را فروتنی بیاموز. ما را آفتاب بیاموز و سكرات ظلمت به پایان بر.

آنچه می‌آموزاند شکست‌هاست،
آنچه برمی‌خیزاند افتادن‌هاست،
بس مبارک باد این شکستن و این افتادن!

بالا بود، نه در مقام دل، که در مقام جاه. به دیگران به دیده‌ی حقارت می‌نگریست. جز خود و دوستدارانش نمی‌دید. سر نگون می‌کرد به کوچکی. دل نمی‌افراشت به عظمت، به فروتنی.

پایین بودم، نه در مقام دل، که در مقام جاه. بر او و پیرامونش برابر نگریستم: هیچ ندیدم! تاج افتاد و تخت فروپاشید.

سر نگون نکردم به کوچکی؛
دل برافراشتم به عظمت، به فروتنی.

ریشه‌هایی بیرون از جهان کاشته‌ام، و سازهایی بیرون از زمان نواخته‌ام. بیرون از مکان رسته‌ام. از بیرون بوده‌ام، در بیرون به سر می‌برم و به بیرون بازمی‌گردم، و همه‌ی اینها از درون می‌کنم.

خداوند ذات خلاق است، و خلاق تنها خلاق را به خود می‌پذیرد. معنویت به تنهایی به یک گوشه نشستن و ذکر گفتن نیست، بلکه از خود بیرون رفتن، دیدن، شنیدن، آموختن و به کار بستن است؛ آموختن شیوه‌های خلاق، هر بار زاویه‌ی نگاه را تغییر دادن، بالاتر بردن و دوباره به همه چیز از نو نگریستن است، رنج سخت جرأت کردن و آموختن را به جان پذیرفتن، هر بار زایمان دردناک آگاهی را به جان خریدن. در آن راه که دردی نیست، رشدی نیست، مردی نیست.

پیراهن پاره کردن، هر بار و هر بار، و آموختن و آموختن، به تکرار و تکرار. از فکر و ذکر چیزی نو درآوردن و به جهان عرضه کردن. دستان دعا را پایین آوردن و دستان بخشنده را در جای خود کاشتن! سفر روح بیرون رفتن است، آزمودن و خطا کردن است، و به کار بستن راههای نوست.

عارف، عابد نیست، بلکه رهروی خلاق زندگی‌ست، و راه عشق نه راه زهد و عبادت، که راه هنر است، هنر عشق را دریافتن و به روشهای نو به جهان عرضه کردن.

هیچ نمی‌دانم چگونه این عظمت پیش رو پیموده خواهد شد.

چگونه می‌توان در برابر فروتنی سر کشید،
مگر آنکه بسیار دریده بود.

چگونه می‌توان به آفتاب پشت کرد،
مگر آنکه بسیار تاریک بود.
بسیار تاریکی فرو خواهد ریخت،
و بسیار روشنی بر خواهد خاست.

هیچ نمی‌دانم
این عظمت پیش رو
چگونه پیموده خواهد شد.

هیچ نمی‌دانم
این عظمت پیش رو
چگونه پیموده خواهد شد.

بر زمین خدا باید به خرد، خاموشی و فروتنی راه رفت، نه به گردن‌کشی. گردن کشیده را می‌شکنند بالایان.

ما بر زمین چنان نام‌هایی نگرفتیم، تقدیر نشدیم، تقدیس نشدیم، آقا نشدیم، چنانکه زنده بودیم چون مردگان افراشته نشدیم. ما باج جمعیت‌ها ندادیم و با آیین‌ها نرد نباختیم و با مذاهب لاس نزدیم. پس رانده شدیم، چرا که پیش‌تر از بالا خوانده شده بودیم.

هرگز در هیچ تاریخ، ما بر زمین آقا نشدیم، چون درندگان. هرگز ما به سپاه قدرت درنیامدیم، چرا که عشق را سپاه آن چنان باشکوه بود که قدرت می‌بایست در پاش هزار دامن و سر باختن.

ما بر زمین چنان نام‌هایی نگرفتیم،
اما بر آسمان شهره شدیم.

آنچه راه چپ به ما آموخته است: خلق یک شیطان بزرگ و انداختن تقصیرها و کوتاهی‌های خویش بر دوش او. در جهاد اصغر باختن، و از ترس نور به تاریکی پناه بردن.

آنچه راه راست به ما آموخته است: شیطان بزرگ نفس من است، و آنگاه چشم و گوش و دل و جان بر جهان بستن، هراس از زیستن و سر به گریبان زهد و خوف فرو بردن، دامن از زندگی و تجربیات نو کشیدن و نامش را جهاد اکبر نهادن. از ترس تاریکی، دامن نور را به چنگ فشردن.

آنچه راه عشق می‌آموزاند: زندگی را به تمامی زیستن، بی هراس از تاریکی و بی تمنای نور. دامن افشاندن در جهان و سر افراشتن در روح. موسیقی خدا را جستن و بر بالهای صدا از شیطان نفس خویش و از دام جهان پاکوبان و دست‌افشان برخاستن.

شاید هرگز در تن به تو باز نرسم. شاید باز بمانم و پای گل لنگ بماند، لیکن هرگز
پای دل لنگ نخواهد ماند.

روی خود از خلق پوشانده‌ام، اما بوی خود نه. چرا که بوی من بوی توست، چرا که روی
من روی توست. آن نیز به وقت گشوده دارم.

مرا، این صیاد نوا، به مُلک بی‌نویان نشانده‌ای. هر چند این را خود خواسته‌ام. مرا در
جهت معکوس خویش نشانده‌ای، در ساعتی چپ، در عمقی از زمانه‌ای غریب، من
قریب را. هر چند اینها همه خود خواسته‌ام.

تن اگر برسد یا نه، این جسم گل، پای دل هرگز لنگ نخواهد ماند.
خود را رسیده می‌رقصم.

ای دریغ از من که روزی اینان را تنگ در آغوش می‌فشردم، مگر که هنر آموزند و راه و رسم زندگی. ای دریغ از من و سخت افسوس و دو صد ناسزا بر من، که روزی ایشان را تنگ در آغوش فشردم، مگر که کودکانِ شر خیر آموزند و به روشنی برخیزند.

نه، نه، دریغ گفتن ناسپاسی‌ست و شکرانه ناگزاردن. لیکن افسوس و در آن دل نه هیچ افسوس، که چنین که می‌باید رواست.

دل از خویش می‌سوزد .
دل می‌باید که بسوزد،
چرا که دل را سوختن مشغله است.

جهل و کبر ملت‌ها را درو می‌کنند، ادّعی خودشناسی، ادّعی خداشناسی، این که من برترم و راه من، دین من، کیش من، فکر من، شیوه‌ی من برترین است. باری زندگی عزم می‌کند تا حقیقت خویش عریان کند. زندگی عزم می‌کند تا بر دهان طفل خام عقیده زند.

بشنو! ببین! تجربه کن! زندگی چنین می‌گوید. مرده می‌گوید نمی‌خواهم. خودبین می‌گوید من باید دیده شوم. کوتاه می‌گوید من بلندترین‌ام، دیگران باید به من بنگرند. آری دیگران به تو می‌نگرند، لیکن به خردی و نادانی‌ات.

زندگی می‌گوید: اینک تاوان!
اینها همه تجربه کن تا بزرگ و آبدیده شوی.

این که عقیده نمی‌تواند یک مستراح را هم اداره کند، صحیح است. چرا که در شهرها دیده‌ایم و در جاده‌ها دیده‌ایم، که عقیده حتی یک مستراح را هم نتوانسته نظافت کند، چه برسد به خلقان، چه برسد به خویش، چه برسد به عالم!

زاهد؛ این بزدل، این آلوده، مستراح خویش است، مستراح خلق است، مستراح عالم است. این طفل به هدررفته، خویش را که نمی‌تواند اداره کند، چگونه عالم را تواند؟

سخن حق سخت است، بس تلخ است بر طبع نازدیده. سختیش می‌توانی؟ تلخیش می‌توانی؟ سنگینیش می‌توانی؟ اگر توانستی آنگاه لاف بزن. هر چند لاف‌زدن حرام است، اما تو حرامزاده لاف بزن، اگر سختی را توانستی. اگر که بتوانی.

تلخی نیز از تو تلخ می‌گریزد،
ای شیرین‌چشیده‌ی نازنازنا!

روح به بطن و اصل نظر می‌کند. انسان خویش فراموش کرده، از خود بریده، از روح بی‌خبر، به عوارض نظر می‌کند. چون حباب که به حباب می‌نگرد و آن دگر بلعیده می‌شود. لیکن روح بیدار، بر سر جای خویش استوار، ایستاده بر فراسوی زمان و مکان، حباب‌ها در دامنش می‌شکنند، و او به درون، به بالا، به بطن، به اصل، به گوهر الهی خویش، به خدا نظر می‌کند و در خدا تنیده می‌شود و در خدا می‌گسترد.

بر لبه‌ی تیز تیغی به قامت آسمان گام برمی‌دارم. گاهی به شتاب می‌خیزم، گاهی به سلانگی و ناز می‌خرامم. گاهی می‌ایستم بر جهان‌های فروخته در مه غم و دود ظلمت فریاد برمی‌زنم. یکی را بیدار می‌کنم، به راه خویش به بالا ادامه می‌دهم. گاهی پریشان‌شده‌ای در شبی تلخ از ظلمت از رنج نعره می‌کشد، پس فرو می‌آیم، دست می‌گیرم و دست می‌افشانم.

گاهی می‌لرزم در ارتفاعی مهیب، گاهی سخت می‌گیرم، و آنگاه ثانیه‌ای در بی‌زمان می‌بایست که بگذرد، و آن دم سخت می‌خندم و رنج‌ها به هیچ می‌گیرم. رنج‌ها نیز می‌خندند و تبدیل به شعف می‌شوند.

آه که گفته است در خدا تنها شعف بی‌حساب است و تنها دل‌ریسه‌رفتن از شادمانی‌های بی‌حد؟! نه، در خدا رنج است، رنج بی‌حد، رنج همه از راه ماندگان، افتادگان و رنج تمام جویندگانی که در ظلمت بی‌حد جهان او را می‌جویند. در خدا تمام اشک‌ها و تمام فریادهاست. در خداست رنج هجران از روح‌هایی که به تمنّای اویند و در راه‌های عبث می‌گردند و در خداست شعف وصال تمام ایشانی که در دمی راه را می‌یابند و بال شکرانه می‌کشایند.

در خداست تمام حرف‌ها،
و در خداست تمام خاموشی‌ها.

باری زمان فروختن توفان است، تا پایه‌های لرزان‌شده به آرایشی کذب فراخیزند و چهره و جان رسواشده بیارایند، که نه هرگز هیچ نبوده و نخواهد بود. گردنهای افراشته به کبر و دهانهای گشاده از ناسزا لیکن خاموش ماند. آری که بشر به تلخی می‌آموزد و به برکت رنج برمی‌خیزد.

قاضیان نامرّوتی کنند و وکیلان دروغ بندند و رهبران خم به ابرو نیاورند، و خلقان از طبع کج خویش رنج کشند، زاری کنند، لیکن دریابند. عاشقان عاشقی کنند، از عاشقی‌شان جهانها بیاشوبند و به خاک افتند و به پا خیزند. آن زمانه که از توف رنج و بلا عاقلان عاقلی فراموش کنند، عاشقان چنین نخواهند کرد، چرا که عاشقان بیدارند و هرگز در خوابهاشان نیز یک دم پلک فرو نمی‌کشند.

عاشقان بیدارند،
و حاکمان پنهان جهان‌اند.

حال من همه‌ی این‌ها را تگه‌تگه می‌خواهم، همه این‌ها را پاره‌پاره می‌خواهم. هر که بر سر جان خویش، به پای تخت خویش، به پایتخت خویش می‌خواهم. حال همه را به پایتخت خویش می‌خوانم.

همه را بر سر جان خویش می‌خوانم، بر سر جای خویش. هر که به دین خویش، به سرزمین خویش می‌خوانم. آنک برادران توأمان.

زنان به آستان خویش می‌خوانم و مردان به آستان خویش، و هر دو از خویش رها می‌خوانم.

روح ذرّهی خلاق خداست، پس آنچه که می‌کند - آن روح که به روح رسیده است و خویشتن خویش را عریان کرده - خلاقیت است. این راه به سوی خلاق شدن است، و عاشقان خلاقان بخشنده‌اند.

از کتاب می‌آغازد و در زندگی جریان می‌یابد. روح، کلمه‌ی خداوند، کلام خود را، کتاب خود را می‌خواند. این سفر توست و آنگاه که باید قدم در راه کنی، از آرزوی خاک و ناز کتاب بر خواهی خاست.

و اما کتاب همچنان گشوده است، و ترانه‌ی رویاها را پایانی نیست، لیکن حال تو کتاب خویشتن می‌خوانی، ترانه‌ی خویشتن ساز می‌کنی.

در جستجوی لحظه‌ی نو همچنان در تکاپویم. عرق روح می‌ریزم و در تکاپوی زمان
نوام. رویاها ریزریز در آغوشم، جانها همه بر دوشم. در جستجوی راه نوام و هم این راه
نو به چنگال روح به زمین می‌گنم و به زمان فرو می‌ریزم.

آن ضعیفان رفتند و این ضعیفان نیز می‌روند. جنگ نو در راه است تا صلح نو، چنانکه
شب نو تا صبح نو. مرگ نوست در راه تا میلاد نو، و خوابی نو تا بیداری نو.

به وصل نمی‌اندیشم و به هجران.
به عشق می‌اندیشم
که جز آن در اندیشه‌ام نیست.

بر زمین می‌چرخد و بر آسمان سیر می‌کند این جان دیوانه. سی روز در خود می‌پیچد و ناگاه چون ققنوس از آتش خویش می‌خیزد. سی روز تلخ بی‌نفس بی‌باده. آنگاه باد می‌آید و باده می‌خیزد.

هنر کرده که نمی‌میرد، هنر کرده که زنده، در تن، هر دم جان به جان‌آفرین تسلیم کرده و تا دم آخر از جان نمی‌گذرد. چرا که این جان را در این تن وظیفه‌ایست، چرا که این جان خطر کرده که بدینجا آمده. پس خطر کرده هرگز ساده تن وا نمی‌نهد، و تا دم آخر به وظیفه می‌جنگد.

عشق در شب، در خاموشی می‌رقصد. چرا که وظیفه‌ی عشق شب است و خاموشی‌ست. و این شب نمی‌داند تا کی شب است و کی به سپیده‌دمی ناگاه از شب به اعماقی نو از خداوند فرو می‌گلتد.

برادران! بزرگواران! یاران دل! بر مستضعفان بشورید، بر مستضعفان فکر و بر مستضعفان حال! بشورید و ایشان را به زیر کشید! بشورید که برابری اهانتیست بر قانون دل. بشورید، که هیچکس با هیچکس برابر نیست، به عیار دل.

یکی فراز آرد، یکی برافکند. یکی پی کند، یکی پی ریزد. یکی بالا رود، یکی پایین غلتد. از چرخ خارج شود یا فروتر گردد. از چنین دُور، خارج شدن خوش است.

هیچ چیز بر سر جایش ثابت نیست؛ به جلو حرکت کند یا به عقب گردد. آنچه به عقب گردد فرو پاشد، آنچه به جلو رود بقا یابد.

انسان با انسان برابر نیست، حیوان با حیوان، درخت با درخت، سنگ با سنگ. هر روح، کیهان خویش است و با کیهان‌های دیگر به خصم یا وفاق. یار باشد یاری بیند، خصم گیرد کالبد از کف دهد تا از نو به تنی هستی فراگیرد. روح در تن باید قوانین هستی فرا گیرد.

هر که به برابری برخیزد به فساد مبتلا شود، به ناز بزید، از درون بیوکد و به فلاکت بمیرد. هر که به فردیت کوشد، بشکفد، بشکفاند، عمارتها از رنج رشد برآورد، با مرگ بالاتر رود، آخر از چنین دُور خارج شود، رستگار شود.

حقیقت سخت است، بیانش سخت‌تر. بیان حقیقت، عمل به حقیقت است.

کتمان آسان است، دروغ آسان است، لاف آسان است و حرف آسان است. حرف را تا به عمل آوردن سخت است. کوه بر کاغذ نقش است، کوه بر زمین حقیقت است. این حقیقت سخت است.

سر در برف فرو می‌کنید و نمی‌بینید. گوشها پنبه می‌کنید و نمی‌شنوید. لیکن سخن می‌رانید چون دیوانگان ملول. قطع از خویش و قطع از عالم. پس فرو ریختن رواست.

گفت کجاست و به چه کار آید؟ حرف چیست و حرف کجاست؟ باد هواست. علم چیست و فکر چیست و کلمه چه کند، چون بر صحنه تن‌نمایی کند و ریش و عبا بنماید. مفت و کذاست.

من اینها نمی‌دانم. بر زمین چنین سران نمی‌دانم. حکمشان می‌رانم، پاداششان می‌دهم و شلاقشان می‌زنم. چون عقل یکی نمی‌داند و دویی می‌پسندد. پس در یک دو می‌رانم و نسق یک از دو بر می‌کشم، چنانکه عرق ناب از کشمش ورمالیده.

لحظه؛ به این لحظه نباید رسید، یا اگر کس رسید باید تا تمام این لحظه تاب آورد و آتشش به جان بخرد. لحظه‌ای بی‌مرّوت، تاب‌سوز، بی‌گذار، بی‌حد؛ لحظه‌ی نارفیق حقیقت.

تا تو حقارت خود نپذیری آغاز به بزرگ شدن نمی‌کنی. تا تو ندانی کمی، کودنی، کوچکی، عزم عظمت نمی‌کنی. سفیران از راهها گذشته‌اند ای طفل نازپرورده‌ی گهواره‌نشین. تو خود را همانند ایشان بدان. تو نیز باید از راهها بگذری.

اوهام همانند می‌کند. می‌گوید من نیز چون او رفته‌ام. نه، تو هیچ نرفته‌ای. تو به سراب یازیده‌ای، تو سرابِ رفتن کرده‌ای. چرا که کبر، چرا که حسد، رفتن نمی‌داند، ماندن می‌داند و ثبات می‌داند، بر آنچه که نیست.

کودن، قیاس می‌کند. فاسد، خود تمیز می‌داند. ثابت، خود به حرکت می‌پندارد. این‌ها صفات‌اند. صفات باید سوزاند. هنر روح این است.

لب نمی‌گنجد که حقیقت بگوید. جان نمی‌جنبد که به حقیقت جامه پوشاند. چرا که آن لبها که عمری به حروف عبث جنبیده را چه صنم به حقیقت؟ چرا که آن جانی را که به بطالت و اندوختن و حسرت و لاف و خلاف پیچیده را چه جنم حقیقت؟

بی‌جنم در درون مرزها زندانی‌ست. بی‌جنم را چه به پرواز؟ چه به آموختن؟ بی‌صنم را چه به کار، بار، دیدار یار؟

هنرنیاموخته چه کند جز اوهام وصال؟ موسیقی‌نشنیده چه بشنود جز ناله‌های حشیشی؟ آن بانگ‌ها نشنود جان بنگ‌زن. هنر را چه صنم با بنگیان و بنگیان را چه جنم هنر؟

حق ورا که به بزرگی خوانده و وی خود را به کوچکی می‌پسندد چه کند؟ هیچ، سرگشته در جهان پست به خود وانهدش تا کمان رنج کشد و عیار عشق یابد.

ما این رنج‌ها باید بکشیم،
این رنج‌ها گنج‌های فردایند.

باید دوباره به خلق کردن برخیزم. باید دوباره راهی که در پیش رویم نیست را بسازم. ذره ذره با خون جان خویش و خشت خشت با استخوان خویش آنچه در پیش رویم نیست را بسازم، و آن قلعه‌ها برآورم و آن عمارت‌ها بنا کنم.

باید دوباره خدایی کنم. باید دوباره ضعف، سستی، کبر، منم‌منم، قیاس، ستیز، کوچکی، کودکی و حماقت، همه را به پای عشق قربانی کنم. باید دوباره این اژدهای هزار سر را امشب، سرهاش تک به تک فرو اندازم و یک به یک در هر رگ و ریشه‌ی خدا تا سحر برخیزم.

امشب بمیرم و سحر به پا خیزم.

در عشق تو فروتنم، طلب مقامم نیست، هوای عامم نیست. در عشق تو خاموشم، شیم، عاشقم، کشتی‌ام، قایق‌ام. می‌برم و باز می‌گردانم. نفس خامم نیست.

نفس آتشین است، به درون می‌رود سینه می‌سوزاند و به برون حکومت‌ها واژگون می‌کند و بر می‌آرد. یکی دلّه می‌خواهد بماند، من دلّه می‌گویم نه؛ وقت رفتن است. هر چند به جان دوستت می‌دارم.

ای به جان دوست داشته شدگان! وقت رفتن است. می‌بوسمتان و به حق وا می‌سپارمتان.

و هنر شما این است؛
وقت وداع، خاموشی،
وقت آمدن، سپاس.

باید عشق به جا آورده شود. اگر جان بخواهد، بخواهد. تن چه می‌خواهد؟ عشق را تن چه کار؟ تن را نگاه دار چنان، تا عشق به جا آری.

جهان از کف دست چون دود بر می‌خیزد. ناآشنایی را خوش است. ناشناسی را شناختن خوش است. ندانسته را دانستن خوب است. خوب است؟ نه؛ درست است، مهرآمیز است و حقیقی. تنها ناآشنا حقیقت است.

من شناس نمی‌شناسم. خاص نمی‌شناسم و عام نمی‌دانم. تنها آن به خودتپیده می‌دانم که از خویش فرو ریخته است.

در خرابات می‌گذرم، از میان این دنیای خراب. انسان نمی‌خواهم، انسان برای خود. خدا می‌خواهم، هنر می‌خواهم، خلقت می‌خواهم. انسان را برای خدا، برای خلقت می‌خواهم. چرا که بر زمین پست باید عشق به جا آورده شود.

بیاپید به عمق شب، به آن خرابه‌ها برویم. ای شب‌زندگان! ای بیداران روح! بیاپید به عمق تابناک شب، به آن خرابه‌ها برویم، که از هر آبادی آبادتر است. من از خود عقب مانده‌ام، من از خود روح در تن جا مانده‌ام. بیاپید با من، به عمق شب، به آن خرابه‌ها برویم.

در شب نور می‌بارد، آسمان می‌بارد، خدا می‌بارد. خدا می‌گوید جهانی نو بساز! جهانی نو خیال کن و برآر! چشم در چشمان خدا دوخته؛ نه می‌سازم و نه برمی‌آرم، تنها جان می‌سپارم و جان می‌آرم.

ای شب‌زندگان!
ای بیداران روح!
بیاپید به عمق تابناک شب،
به آن خرابه‌ها برویم.

از گوشه‌ی اتاقم به تمام جهان، از گوشه‌ی جانم به تمام جانها. عشق در قلب من
این‌گونه می‌تپد، و این‌چنین کار می‌کند.

عشق این‌چنین کار می‌کند؛
همچون ساعتی که وارونه می‌گردد.

و تو باید قلمو را، قلم را، ابزار جراحی را، گچ را، قدم را، نفس را، جان را و انسان را و
خدا را و همه چیز را، چنین برداری و چنین در کار کنی.

جهان در برابر دیدگان تغییر می‌کند. این پرده‌ی دیگریست. دیروز آنچه بوده، امروز جور دیگریست. امروز من دیگرم و تو دیگری، و من از امروزِ دیگر خود با امروزِ دیگر تو سخن می‌رانم.

هر که در دیروز بماند، امروز منقرض است. هر که در امروز بماند، فردا منقرض است. من از فردای دیگر خود با فردای دیگر تو سخن خواهم راند.

نادانی دیروز گفت عشق زنده نمی‌دارد
دیروز گذشت، نادان مرد
و عشق زنده است
و من که در عشق زنده‌ام.

عاقلی گفت هنر چیست و معنویت کجاست؟ هنر را با معنویت چه نسبت است؟ عاقل را که با زندگیش نسبت نیست چنین پرسش‌ها رواست. لیکن این پرسش پاسخ دهم تا پیش از آنکه بگوید عشق زنده نمی‌دارد، نفسی زنده به سینه کشد.

عابدان سجده‌ها کردند، و زاهدان چشم‌ها بستند و گوش‌ها به گوشه‌ها مالیدند، این ترسیدگان از زندگی، و خلقیان دم خلقی زدند و چون توده‌های جهل، بر توده‌های جهل افزوده شدند و چون ابرهای شن بر فراز تپه‌های زمان فرو پاشیدند و به زمان دیگری موکول شدند.

اما عاشقان، انگشت‌شماران دل و دلشدگان بی‌زمان، روح را جوییدند و چون روح را جوییدند، سرانگشتان خالق را جوییدند؛ در شب تاریک دستهای عجز به خاک معجزت فرو بردند، و چون سحر دستهای رخشان برآوردند خداوند بانگ برآورد: اینک شما هنرمندان، شما خالقان، شما برآوردندگان دم زندگی از چرخ مرگ! اینک شما همکاران و یاران من!

تو شبیه بهشتی. این لحظه زبان از سخن باز می‌ماند، و باز چون همیشه خاموشی سخن می‌راند. تو شبیه خدایی. باید جرأت کند زبان و به درستی، هجاهجا بگوید: تو خدایی.

نه، چنین عشق‌ها بر زمین نادره است. چنین عشق‌ها را چار و هشت نمی‌زاید. چنین عشق‌ها پنج و شش نمی‌داند. چنین عشق‌ها را دانستن، جان می‌طلبد و زمان، به هزار خلقت.

واصلی را میل خلق بود، مرا میل خلقت. واصل را خلق، دون کرد، و مرا خلقت، ورا. من این چنین واصلین نمی‌دانم، چنان که حرف تو می‌زنند و کار خود می‌کنند. من حرف تو می‌زنم، کار تو می‌کنم.

۸۲.

پنداشته بودم؛ چو استادی که سخن می‌گوید.
دانستم؛ چو خری که بار می‌برد.

تنها می‌توان به عشق و کار فراوان غبطه خورد. تنها می‌توان به عرق‌های روح در برآوردن خیال به قامت جسم غبطه خورد. تنها به رنج می‌توان غبطه خورد که گنج فرا سازد، نه که گنج یابد، بلکه با چرخش دستان و عرق جان، گنج‌ها را لحظه به لحظه، دم به دم، ذره به ذره، بیافریند.

تنها به حرکت می‌باید غبطه خورد، و به کار شد، که حرکت برکت‌ها بیافریند و از زهدان خود بزاید و بر زمین خشک ریزد.

از جماعت‌ها باید برید و شعایر و آیین‌ها به خاک سرد نهاد، و فرادا به دنج‌های کار و رنج و عرق باید فروغلتید. این چنین فرصت‌ها باید غنیمت شمرد. باید سر به درون کشید، گنج‌ها دریافت، رنج‌ها کشید، و به جهان عرضه کرد.

ایستاده بر کرانه‌ی جهان نو،
تنها می‌توان بر عشق و کار فراوان آویخت.

همیشه خاموشی ارجح است. اما آنگاه که سخن فرو می‌ریزد دیگر کسی نیست که خاموش بماند یا سخن بگوید؛ این خاموشی‌ست که لب به سخن گشوده.

من هیچ چیز ننویسم خوش‌ترم. من هیچ کار نکنم، هیچ راه نروم، آسوده‌ترم، خندان‌ترم، بی‌غم‌ترم، شادان‌ترم. لیکن می‌نویسم، می‌کنم، می‌روم، می‌کشم از رنج‌ها سهم شایسته‌ی خویش، می‌نوشم از دردها سهم بایسته‌ی خویش، و این چنین بر مدار تقدیر حقیقی خویش، در عمق رنج و غم و تلخی، آسوده و خندان و بی‌غمم.

گذشته در کف دست راست و آینده در کف دست چپ، هر دو چنان می‌بینم که حال می‌بینم. هیچ دو دیگر نمی‌خواهم ببینم، چنان که از حال هم گریزانم. هر دو دست بر هم می‌زنم و از هرچه رویا برمی‌خیزم.

از هر چه بشود برخاست، باری از رنج نمی‌شود. پس این رنج چنان به جان می‌پذیرم، چونان معشوقه‌ای، تلخ دیرگزیده و دیریاخته، چون اینی که هست و همچنان به جان نمی‌دارم، چنان به جان می‌پذیرم که با جان یکی گردد و از جان چون آسمانی نو به سحر برخیزد.

از هر چه بشود برخاست
باری از رنج
از تو نازنین رنج
نمی‌شود.

لحظاتی دقیق و مفرد که روح فرو می‌ریزد. لحظاتی سخت و یگانه که روح از انسان فرا می‌خیزد و در خدا با خویش روبرو می‌شود. آنگاه آن یگانه، آن هنرمند اعظم، خلاق بی‌حد، در جان بانگ بر می‌دارد: «ای تا بدینجا آمده! جرأت کن و همچون من باش!»

و، چنین جرأت‌کردنی! چنین جرأت تا بدینجا آمدن، چنین جرأت تا همچو تو شدن! خلقتی به طول انجامید تا بدینجا رسیدن، خلقتی به طول انجامد تا همچو تو شدن. چنین صبوری‌ها باید به جان خرید، چنین رنج‌ها!

آنگاه پرده‌ای از خلاء به پیش می‌کشد، می‌گوید: «خلق کن! رقم بزن! جرأت کن، مرا بودن را بیازمای!»

لحظاتی دقیق و مفرد که روح فرو می‌ریزد. لحظاتی سخت و یگانه، که جان را تاب می‌سوزاند. لحظاتی از روح گذشته، از لامکان برآمده، و حال می‌گوید: «اینک زمان خلاق!».

آن استاد من، تمام جان من، پیر من، آنگاه و در آن دم و در آن زندگی، توانست به معراج لا بازگشت رود، من چرا نروم؟ آن جوهر توانست جوهر خویش بازیابد، من چرا نتوانم؟ آن «نازنین» چون توانست، آن «تمام دنیا»، من نیز بتوانم.

هر دو هنوز بر زمین ایم،
روزی هر دو بر هیچ جا نخواهیم بود،
ما بی کسان در همه جایان.

باد می‌آید و باده در سر می‌شکفتد. باد می‌آید از جانب خدا، غم می‌رود، شعف در رگ می‌شتابد و شکر قدر می‌گسترد. شکرانه‌ات ای خدای وصل! ای فصل‌های بی‌خطاب و ای وصل‌های ناگریز! چنان مردنی چنین میلادی می‌طلبید.

رمضان را عاشقان به عرق ناب افطار بشکنند. روزه‌دارن ترک شراب نگویند، که چنین ترکها نارواست و شرک است و دشمنی. سحر با آفتاب عشق برخاستن و شب تا به دیرهنگام با جامهای رقصان به سر کردن.

ما را دین راستی‌ست. ما این و آن نشناسیم. حقیقت در دست است، لیکن به سویش باید روان شدن. اوراق عشق در جان است، لیکن به سویشان باید شتافتن.

عرق می‌ریزد از جان،
یعنی وقت رسیدن است.

این پست می‌گوید به دشمنی برخیزید! این رذل، این هیچ. این بیهوده می‌خواهد با دشمنی بقاء یابد. به پام می‌افتد، توبه می‌کند، زاری. نه!

وقت رفتن است. این هیچ می‌خواهد بقاء یابد. این رذل. این فقیه، این عقل، این رکود، این مرداب. نه! وقت رفتن است.

یک تاریخ باید برچیده شود. یک همه باید هیچ شود.
می‌گوید به ناله، به عزا: باشد؟ بمانم؟
می‌گویم شوخ و به مزاح:
نه عزیز! وقت مردن است.

عشق راه نامعمولیست، باید راه نامعلوم رفت. باید ندانست و تسلیم بود و رفت. باید جان را به راه داد و امن و گرم به فراموشی سپرد. باید گفت آنچه نباید گفت را، و کرد هرآنچه نباید کرد.

نادان فرو می‌پاشد، متعصب دود می‌شود. آنکه جز خود نمی‌بیند، از خود به خود می‌زند و از خود نابود می‌شود. باید اینها دید، اینها آموخت، باید درس زیستن گرفت. با مرگ‌ها باید درس زندگی گرفت.

عاشق اینم که نمی‌دانم فردا چه خواهد شد. عاشق اینم که در لحظه‌ای سخت، نامعلوم، لرزان، بی‌دیروز و بی‌فردا بزی‌ام. با اینکه می‌توانم دانست، هر چه دیروز از سر می‌پرانم و هر چه فردا از خاطر می‌برم، و برمی‌گزینم تا در عشق، در این لحظه‌ی نامعلوم و «نمی‌دانم چه خواهد شد» بزی‌ام.

راه چپ سرانجام فرو می‌سوزد، با تمام اداهاش، با تمام راست‌نمایی‌هاش، با همه انتقادهاش و غمزه‌هاش «که تنها من بر حقم و باقی همه باطل». چپ با همه قلدریش به خود می‌زند و از خود غرقه می‌شود.

چپ است، دروغ می‌گوید به راستی. راستش نیز چپ است. دروغ می‌نماید. جاعل است، عشوه‌ی حقیقت می‌کند، حقیقت را از پشت می‌زند. حقیقت را آدا می‌کند. لیکن حقیقت از روبرو، و به صورت می‌زند.

چپ راست‌نما، راست چپ‌کار، همه با هم، همه در یک زمان، در یک ثانیه، در آغوش هم، با هم فرو می‌ریزند.

ای آسمان!

در این لحظه،

با که بر می‌خیزی؟ در آغوش که؟

: «با عشق برمی‌خیزم، با آن بی‌درهمه‌آغوش.»

من چنین چیزها تاب مدارم که برادرانم در آب بریزند و به خوشی بخندند و غارت کنند و خمیازه کشند. من چنین بی‌شرافتی‌ها تاب مدارم. من از جنس خود، چنین جنس‌ها، ناجنس‌ها نمی‌شناسم. من چنین پستان از خویش نمی‌شمارم.

من وطن نمی‌شناسم اگر رنگ شناسد و مذهب‌های رنگ‌رنگ نشناسد. باری من وطن نمی‌شناسم، اگر شناسد رنگ‌های گونه‌گون.

این چنین وطنی که تفرقه بیافریند و دروغ بیافریند و رذالت کند، اگر خدایش خوش ندارد، من نیز خوش ندارم و در یک آن نیست کنم.

من چنین وطنی نشناسم
و به آنی به فناش برم
اگر همسایه نشناسد
اگر عشق نشناسد.

انسان در پیشگاه عقاید امروز خویش، فردا سرشکسته است. چه خوش است نگاه بی‌نظر، عقیده‌ای نپرووراندن، عشق را گذاشتن تا در جان بچرخد و بر قصد و بخواند آن آواهای بهشتی را.

چه خوش است بی‌جان‌بی، آنگاه که جانب‌ها در همانند و دشمن امروز دوست فرداست. چه خوش است بغض‌ها فروشستن، کینه‌ها از قلب زدودن و خویش را گشودن بر هر چیز که خداوند ما را بدان مایل است، تو بگو ما را با آن سر دشمنی باشد.

وقت فنا شدن است، یعنی از خویش و عقاید و عقده‌های خویش خلاصی یافتن. وقت مردن است، یعنی این تن که فرو می‌ریزد، تن نو با سر نو، قلب نو، و جان نو برمی‌خیزد. چه خوش است چنین مردن، چنین نو شدن.

جزء جزء از تمام خویش برخاستن، زندگی را به تمام خواندن، و روح را به گل آموختن، دیدن، شنیدن، به کار بستن. تن خویش چون سرزمین خویش دوست داشتن، و از تن خویش، این سرزمین خویش، به تمامی در روح به پا خاستن. راه لطیف خدا، کار دشوار عشق.

در اعماق تاریک‌ترین شب‌ها تنهاترین‌ام. در اعماق خدا، بی خود، با خدا تنهاترین‌ایم. در چشمان هم جان می‌دوزیم، می‌گویم تنهاترین‌ام در جهانی که خلق کردی، در تو هنوز تنهاترین‌ایم. می‌خندد، می‌گوید قصد این بود به تنهایی برپا شوی. تن‌ها می‌شوم، از خدا برمی‌خیزم. در خدا، با خدا برمی‌خیزم.

سخن ادامه می‌یابد، - گویی این روزها روز سخن است! - بر او که هنرآفرین است گاه یکی پیدا می‌شود اخم‌آلود و به‌خودپیچیده می‌گوید خدایی نیست. هنرآفرین خندان می‌گوید بله عزیز، خدایی نیست. تو برو با خدایی که نیست، من نیز می‌روم با خدایی که نیست! سپس رقصان بال می‌گشاید و می‌رود.

این سخن حقیقت است. خدا نیست. چراکه خدا نیستی است، و نیستی اصل، حقیقت و هستی هستی است.

چرا؟ چه رنج‌های سخت کشیده‌اید و چه عرق‌های روح ریخته‌اید و چه هدایای ارزنده تقدیم زندگی داشته‌اید که پنداشته‌اید شایسته‌ی وصل‌های بالایی؟ چرا؟ از شما چه بهشت‌ها برآمده؟ چه نعمات بهشتی ساخته‌اید و چه رقص‌ها از خون جان خویش بر زمین پست برآورده‌اید که چنین حقیر سر به تکبر افراشته‌اید، جسم پست مقدّس پنداشته‌اید و دیگران نه به راه حق، بلکه به خویش خوانده‌اید؟

چه بوم‌ها از رنج رنگ‌ها خلق کرده‌اید و چه بیماران در شکنجه‌ی شب‌های طولانی پنداری بی‌سحر شفا داده‌اید؟ چه سمفونی‌های الهی برافراشته‌اید؟ ای مستکبران! ای زاهدان! ای خود به خود وصل و مقام دهندگان! ای بندگان القاب و خواب و سراب! بهر زندگی چه قربانی‌ها داده‌اید؟

ای فقر و ای ثروت، و ای برکت کوتاه مقدر! ای انسان، ای طبقات شرم بر خاک بی‌شرمی! ای سپیده‌دم جامانده در گلوی شب! ای سرود، ای ترانه‌ی آزادی بر آنها که نمی‌دانندت و آرزوت می‌کنند! ای جامها که حقیقت خویش در انعکاس خویش می‌بینید، و در سر مستی و در دل شعف می‌بارید! ای ستارگان بی‌شماره‌ی شب! بر آدمی شفقت کنید، بر این شفیقه‌ی نور در جستجوی راه سترگ.

حال باید جرأت کنیم آنچه به سخره می‌گرفتیم در آغوش کشیم، آنچه طرد کردیم به خویش دعوت کنیم. حال باید جرأت کنیم - وه زین خستگی، وه زین فرسودگی! به جهنم می‌سپارمتان ای طفلان اندوه و عزا! - جرأت کنیم به شعف، این ناممکن خدا.

بسیار تلخ است این تنهایی و تک‌ماندگی، لیکن شیرین‌تر از این نیست، و برتر از این درگوشه‌جهان‌بودن نیست. سنگ را ببین! مرا می‌نماید در انعکاس هزاره‌هایش. درخت را ببین! او منم پای‌سخت. سگ را ببین! آه او فردای من است، چون او عشق ورزیدن هنوز نتوانسته‌ام.

هنر من این است که در تاریکی شب‌های طولانی در روح برخیزم و در روح، در خدا برخیزم، و در خدا، بی خود، با جهان سخن گویم. هنر من این است جسم خویش پاک کنم، و بی جسم، بی ذهن، بی روان، در روح، در خدا، بی خود، با جهان سخن بگویم. با تمام جهان‌ها.

آنگاه چشم می‌گشاییم و می‌گوییم: آنجا دیگر کجا بود؟ آن دیگر چه جهنمی بود؟

آن؟ جهنمی از من بر آمده،
آن؟ جهانی از من خاسته.

آنجا منم، اینجا منم، همه‌شان از من خاسته. هر چه در بیرون می‌بینم منم. آنگاه که درون را نجسته‌ام و به درون راه نیافته‌ام و برده‌ی انکار و عصیان و انقلابم، هر کثافتی که در بیرون است، منم و منم و منم.

نمی‌دانم چرا به هر چه عادت کنم،
به خدا عادت نمی‌کنم!

وظیفه‌ی ما سالکان عشق این است که گنجینه‌هایی ارزنده از هنر و معنویت تقدیم زمین و زمانه داریم. وظیفه‌ی ما به تنهایی عبادت نیست و یا خدا را در قلب خویش دوست داشتن، بلکه وظیفه این است عبادت به عمل مبدل شود و در قالب کلمه‌ها و رنگها جاری گردد و به چرخش دستها جان دهد، جسمها را برپا کند، تصویرهای خیالی را زنده کند، و بر صحنه‌ی زندگی، از زندگی چیزی درخور تقدیم زندگی دارد. این «تمرین خلقت» در «وضعیت بودن» است.

پس باید دست به کار شوید ای یاران جان، به تمرین بودن، به کشف و آزمودن، به غرقه شدن در اعماق آبهای نیستی در عمق وجود، آنگاه سر بر آوردن، جان گشودن و جاری ساختن. وظیفه‌ی ماست ترخیص از آسودن.

وظیفه‌ی ما سالکان عشق این است که گوهرهای ارزنده از خداوند - پنهان شده در گریبان خویش - بیابیم و تقدیم زندگی داریم.

از راه هیچ نرفته‌ام، هنوز بسیار در برابر روست. چنان از راه در برابر روست که می‌توانم بگویم هرگز هیچ نرفته‌ام. می‌توانم بگویم، به قلبی مالا مال نور و موسیقی، که هرگز هیچ چیز ندانسته‌ام و جز شاگردی حقیقت، این بالابند گردنکش بی‌مرّوت، هرگز هیچ کار نکرده‌ام و نخواهم کرد، تا ابد.

کوتاه می‌شوم، کوتاه‌تر از همیشه، و چون شعله‌ای رو به خاموشی سر فرو می‌کشم، و آنگاه به دمی دیگر برتاخته از عدم، در شعله‌ای بالاتر سر می‌کشم، و به عزمی تناور، در تمام هیچ هیكل گسترده، در تمام خدا، بی‌مرگ بی‌محابا به پیش می‌تازم و در همه سو می‌گسترم.

تمام وصلها در پیش رو می‌نهم، همه را باز می‌گردانم، همه‌ی آنها که در برابر روست را نیز باز می‌گردانم؛ به تو، به زندگی. من اینها را نمی‌خواهم. من تنها تو را می‌خواهم؛ خود تو را، خود خود سوزناک دیوانه‌وار بی‌بازگشت تو را. و همه چیز را در این راه، تن و وطن و تمام سرزمین‌های پیش رو را به سویت در خواهم نوردید.

انضباط، می آفریند.
انضباط عشق، خلقت به پا می کند.

بیدار می شوم،
نگاه می کنم؛
ساعت، صفر است.
وقت آفرینش.